

به نام کاتب همه قصه ها

سرشناسه: پدرام، احمد، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور: در به در به دنبال شادی (۱)
مشخصات نشر: اصفهان: ترانه پدرام: یاقوت سپهان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص.؛ ۵/۲۱×۱۴/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۸۶۹-۴-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
یادداشت : فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir>
قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: پدرام، نوید، ویراستار
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۲۱۹۴۳

در به در به دنبال شادی

نویسنده: احمد پدرام
ویراستار: نوید پدرام
ناشر: ترانه پدرام
تنظیم: فرشته میرفندرسی
طراح روی جلد: سمیرا السادات هدایتی
نوبت چاپ: سوم / بهار ۱۳۹۷
تعداد صفحات/ قطع: ۱۷۶رقعی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۸۶۹-۴-۶
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه



آدرس: اصفهان: خ شیخ صدوق شمالی
حد فاصل چهارراه نیکبخت و شیخ مفید
ساختمان سرو - طبقه اول
۳-۲-۳۶۶۳۷۴-۳۱+



انتشارات کتاب



در به در به دنبال شادی

مجموعه داستان‌های کوتاه از خاطرات یک روانشناس

دکتر احمد پدram

تقدیم به برادرم حسن
به پاس همهی بودن‌ها و گذر از رنج‌ها

فهرست مطالب

۶۰.....	۷..... مقدمه
۶۲.....	۹..... خاطرات
۶۶.....	۱۲..... فانوس
۶۸.....	۱۴..... فرانسه
۷۰.....	۱۷..... شما چه طور زندگی می کنید؟
۷۳.....	۲۱..... تاکسی ۱
۷۵.....	۲۵..... آبرو
۷۷.....	۲۷..... بی وفائی
۷۹.....	۳۰..... بدو! بدو... گاو صندوق!
۸۱.....	۳۲..... دکتر دانشور
۸۳.....	۳۴..... در به در به دنبال شادی
۸۵.....	۳۷..... من اگر جای تو بودم ...
۸۸.....	۳۹..... دل خوش سیری چند؟
۹۲.....	۴۲..... قبر ارزان
۹۴.....	۴۴..... خانم کم توقع
۹۶.....	۴۵..... مرغ همسایه غاز است!
۹۹.....	۴۷..... خانه‌ی خاله
۱۰۱.....	۴۸..... بندِ رخت
۱۰۴.....	۵۰..... مرض فرشته بودن
۱۰۷.....	۵۲..... بد قولی
۱۰۹.....	۵۴..... چرخه‌ی معیوب
۱۱۱.....	۵۷..... گردو شکن
۱۱۴.....	۵۹..... کفش جفت شده

عشق لُس آنجلسی یا پشت کوهی؟..... ۱۱۶	منازعه یا مناظره ۱۵۱
تاکسی ۲..... ۱۱۸	تاکسی ران و رفتگر..... ۱۵۳
طاووس ۲..... ۱۲۱	کودکی ۱۵۵
تاکسی ۳..... ۱۲۳	اسب من تندتر می ره!..... ۱۵۸
چاه به چاه..... ۱۲۶	سکه‌ی خوش خاطره ۱۶۰
زیر شلوار راه راه ۱۲۹	فرزند خوانده ۱۶۲
قاجاق چی ها..... ۱۳۲	فرزند کُشی ۱۶۷
اگر زورم بهت می رسید!..... ۱۳۶	ساز کوک است ۱۶۹
پُتک..... ۱۳۹	تکرار حماقت ۱۷۱
رونیکا..... ۱۴۳	خاطره‌ی سربازی ۱۷۳
بزبز قندی ۱۴۷	قبرستان ۱۷۶
خانم زحمت کش ۱۴۹	

مقدمه

عمده‌ی این قصه‌ها، قصه‌هایی نیستند که من آن‌ها را ساخته باشم، این قصه‌ها مرا ساخته‌اند. بیش از ۳۰ سال شنیدن زندگی مردان و زنان و کودکان و نوجوانانی که یا به تنگ آمده‌اند و یا زندگی را بر خود و دیگران تنگ کرده‌اند گاه و بی‌گاه، به‌جا و بی‌جا مرا به تنگناهایی برده‌اند که چه بسیار برای بیرون آمدن از آن، خود درمانده‌ام. گاه با آن‌ها گریسته‌ام و چه بسیار در خلوت، در کار خود مانده‌ام. گاه با همکار یا استادی مشورت کرده‌ام و گاه عزیزی را به کمک خواسته‌ام.

قصه‌ها، قصه‌های غصه‌اند. مردمانی که در به در به دنبال شادی بوده‌اند. گاه من هم با آن‌ها به جست‌وجوی شادی برآمده‌ام و گاه از همان ابتدا عصای سفیدی به دست گرفته‌ام که «آی شادی کجاست؟»

بسیار، خود درمانده بوده‌ام. بسیار به روان‌شناسان همکار و روان‌شناسی پناه برده‌ام و اعتراف می‌کنم که گاه از آن گریخته‌ام چرا که «انتقال متقابل» به عنوان مقوله‌ای غربی نتوانسته است جان شرقی مرا از همزاد پنداری با مراجعینم برهاند و نتوانسته‌ام مراجع را جای خود، فرزندم و یا برادر و خواهرم و یا پدر و مادرم نبینم.

قصه‌ها، قصه‌های من نیستند و بی‌هیچ مهارتی آکادمیک در قصه‌نویسی، از جان برآمده‌اند و برکاغذ نشسته‌اند و حاصل آمیزش جان من با رنج مراجعینم بوده است. نخواسته‌ام از حق دور شوم و یا حق‌های به کار بزنم تا حادثه‌ای در قصه‌ام شکل بگیرد. این قصه‌ها، غصه‌ی مردمانی بوده که بعضاً خود، سرا پا حادثه بوده‌اند.

در جمع کردن این مجموعه مدیون بسیاری از مراجعینم هستم. خاطراتی هم از دوران کودکی و بزرگسالی خود نوشته‌ام که به سیاق همراهی و همنوایی با بقیه‌ی خاطرات حرفه‌ای‌ام بوده است. شاید شباهت‌هایی که با مردم دیده‌ام و کمک‌هایی که از آن‌ها گرفته‌ام موجب شده باشد که جرئت خود افشایی یافته و خود را میان آن‌ها و زندگی‌نامه‌ی‌شان آشنا و امن دیده باشم. گاه نیز قصه‌های تکریم و غصه‌های دوستانی را نوشته‌ام که جزء زندگی حرفه‌ایم نبوده‌اند ولی بزرگواری آن‌ها موجب شده که از آن‌ها نیز بنویسم.

سعی کرده‌ام راز کسی فاش نشود اما گاه بزرگی فاجعه چنان بوده که ممکن است دیگران بتوانند موضوعی را حدس بزنند. ممکن است بعضی از خوانندگان کتاب از همان افرادی باشند که به من مراجعه داشته‌اند اما غیر از خودشان کسی نخواهد فهمید که این راز آن‌هاست.

این مجموعه به زعم بعضی از دوستان و همکاران و اساتید ممکن است بتواند برای بعضی خوانندگان کتاب، نکته‌هایی داشته باشد. امید است که چنین باشد.

دکتر احمد پدram

متخصص روان‌شناسی

 [Dr.Ahmad_Pedram](https://www.instagram.com/Dr.Ahmad_Pedram)

 [@Ahmad_Pedram](https://www.t.me/@Ahmad_Pedram)

 www.espadana-pedram.org

 [Dr.Ahmad Pedram](https://www.facebook.com/Dr.Ahmad_Pedram)

خاطرات

۹ ساله بودم. چون آن سال‌ها پدرم نظامی بود به ناچار هر چند سالی را به جایی منتقل می‌شدیم. از خرم‌آباد لرستان که زادگاهم بود به آذربایجان آمده بودیم و به شهر کوچکی به نام «عجب شیر» که در واقع پادگانی بزرگ داشت و ما مقیم خانه‌های سازمانی شدیم. زبان ترکی نمی‌دانستم بچه‌های آن شهر کوچک و روستاهای اطراف آن در کلاس گاهی سر به سر بچه‌های فارس زبان می‌گذاشتند و گاه فحش آبداری (که بعدها معنی آن‌ها را فهمیدم) نثار ما می‌کردند.

کودکی بیش فعال بودم (و این را سال‌ها بعد از روان‌شناس شدنم فهمیدم) هم از معلم‌ها ترکه و سیلی می‌خوردم و هم در کلاس به خاطر وول خوردنم، از بغل دستی‌هایم ضربه‌ی آرنج دریافت می‌کردم و در خانه نیز تکلیف معلوم بود، بتمرگ بتمرگ‌های مادرم و گاه نیز خواسته و ناخواسته بیرون رانده شدنم از خانه مرا به سوی کنجکاو‌های دیگری کشاند. مثل «موریس مترلینگ» به دنبال کشف زندگی مورچه‌ها و زنبورها بودم، خانه‌ی مورچه‌ها را ویران می‌کردم. زنبورها را به آتش می‌کشیدم که به ناگاه تصادفی با قصه‌های کودکان آشنا شدم. چه قدر با «کچل کفتر باز» رفیق شدم و چه قدر شب‌ها با «اولدوز» حرف می‌زدم و از خدا می‌خواستم که برای من هم عروسک سخنگو بفرستد. کتاب‌های پلیسی و از طرفی داستان‌هایی که از رادیو می‌شنیدم «زیر آسمان کبود» و «جانی دالر». در

نقش‌ها فرو می‌رفتم و قهرمان داستان می‌شدم. به دنبال جنایتکاران می‌دویدم و یا برای قهرمان داستان دعا می‌کردم و دل می‌سوزاندم. تا نوجوانی قصه خوانی و قصه شنیدن همراه با درس و سیلی و ترکه ادامه داشت که از نوجوانی شعر آمد. شعر می‌خواندم و کم کم احساسات درونی و اندیشه‌های جدیدی را در خود حس می‌کردم گاه بغض می‌کردم و گاه احساس نشاط و آرامش درونی سراغم می‌آمد. لحظه‌های نابی پیدا می‌کردم به اشیاء نگاهی دیگر داشتم، به حشره‌ها به پروانه و پرستو، به سگ و گربه یا به کلاغی که با سنگ به دنبالش بودم. واقعاً اسب برایم حیوان نجیبی بود و دانه‌ی گیلاس و زردآلویی که زیر زمین جان گرفته و نهالکی ترد و تازه بود حس زندگی را در من غوغا می‌کرد.

موسیقی هم در جانم جان گرفت من که هر روز صبح، بسیار زود از خواب بیدار می‌شدم زندگی و بزرگی را در صدای رادیو که پدر روشن می‌کرد می‌دیدم «شیر خدا» تا «هفت خوان رستم» و «نبرد اسفندیار» یا آهنگ‌های لطیف آن روزگار را که رشیدی و نوری و جلیلی و ایرج و مرضیه و الهه، در صدرشان بود به گوش جان می‌شنیدم و گاه گرامافون «تپاز» و آهنگ‌های لری و صدای بلورین و نازنین رضا سقایی و دایه دایه‌ی رشیدی و... بود که آرامم می‌کرد و یا به وجدم می‌کشاند.

گاهی به مراجعینم می‌گویم خاطرات کودکی را کند و کاو کنید. خودکاوی کنید و برگ‌های مثبت و منفی گذشته را منصفانه ورق بزنید. دلخوشی‌ها کم نیست. مادرم گاه بوسه‌اش مرهم بود بر زخم زانویم و گاه آن سیلی جان‌گداز پدر، مرا از خطری خفته در راه شیطنتهایم نجات می‌داد. نمی‌توانم از این پنجره به کوچه‌های کودکی‌ام نگاه کنم و شادی‌ها را

هر چند کوچک باشند نبینم. می دانم و می پذیرم زندگی همین است. رودخانه است می آید و می رود به تماشای خودم می نشینم و عبور می کنم. شادی‌ها و تلخی‌ها را مرور می کنم و می خندم. زندگی شگفت انگیز است.

فانوس

من از قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ام چند عکس دارم. از فانوسی که در اتاقم به یاد روزهای کودکی و نوجوانی‌ام آویخته‌ام، چند عکس در موبایل و کامپیوترم دارم. من از آغاز هر فصل چند عکس دارم. لحظه‌ها را ثبت می‌کنم. من خاطرات دلنشین و گاه غم‌انگیز اما نه افسردگی‌زا را ثبت و گاه مرور می‌کنم. از کودکی خواسته و آرزویم داشتن کتاب‌خانه‌ای و میزی و اتاقی بود و هنوز هم به هر سه‌ی آنها با هم نرسیده‌ام. در کودکی چراغ لامپا خانه‌یمان را روشن می‌کرد بعد برق هم با سلام و صلوات به خانه‌ی ما آمد و بزرگ شدیم. در نوجوانی به دلایلی مجبور بودم صبح‌های بسیار زود با فانوس درس بخوانم. بوی نفت فانوس، بوی مدرسه و نمره می‌داد. بوی برادرم را که از ترس بیدار نشدن او مجبور بودم لامپ اتاق را روشن نکنم و فانوس را بالای سرم روشن کنم و درس بخوانم. در جبهه، ماه‌ها فانوس در سنگرها برایم پر از خاطره‌ی دلهره و ترس بود و بعد هم بوی شهادت دوستان و بعد هم جام جهان بینی که در آن خاطره‌ها ثبت بود. حالا به دیوار اتاقم فانوس آویزان کرده‌ام تا یادم نرود که چگونه درس خوانده‌ام و چگونه سربازی را گذرانده‌ام و حال چگونه از آنچه هستم و دارم لذت ببرم، شاد شوم و شکرگزار باشم.

عکس‌های اول هر فصل، گذر عمر را نشانم می‌دهد. سعی می‌کنم در حال بمانم و حالم را بدانم و آینده‌نگر باشم و نگران آینده نباشم و به گذشته بیاندیشم و از نیش اندیشه‌های بدسگال به دور باشم. حالم خوب

باشد و حال دیگران را ببینم.

عکس روی صفحه‌ی موبایلم کار را تمام می‌کند عکس همسر و عکس بچه‌هایم در طول روز و در حین کار. گاه لحظه‌ای به صفحه‌ی موبایلم نگاه می‌کنم و صحنه‌ی روزگار را مرور می‌کنم. گاه نیز به یاد می‌آورم که فرصتی است کوتاه تا زنگی بزنم و زنگار از دل بزدایم. به نظرم شیوه‌ی پسندیده‌ای است و برانگیزاننده‌ی احساس دوست داشتن و تعلق بیش‌تر در خانواده می‌شود.

فرانسه

از کودکی آرزوی دیدن فرانسه و راه رفتن در کنار رود «سِن» را داشتم. کتاب‌های داستان پنج ریالی و یک تومانی از کلاس چهارم و پنجم دبستان مرا کنجکاو کرده بود که بدانم زن‌ها و مردهایی که اهل کشور ما نیستند، چگونه زندگی می‌کنند؟ دیدن فیلم‌های خارجی هم بر صندلی یک تومانی و پنج ریالی سینما باز هم شوق دیدن این کشور را برایم رویایی‌تر کرد. در نوجوانی و جوانی هم خواندن رمان‌های پر بارتر و فیلم‌هایی واقع‌گرا و تاریخی و جغرافیایی، ادبیات و هنر و فرهنگ این کشور و کلاً اروپا را بیش‌تر برایم دیدنی و شنیدنی کرد تا آن روز آمد و آن اتفاق افتاد و من اولین بار در ۵۰ سالگی به پاریس سفر کردم. آنچه دیدم و شنیدم بیش‌تر ساخته‌ای از واقعیت با رنگ و لعابی از کودکی تا امروز بود که کاری به شرح آن ندارم. خوب و بد را دیدم و در «شانزله‌لیزه»، قدر چهارباغ اصفهان را بهتر دانستم و کنار رود «سِن» به پاکی زاینده‌رود (نه دوره‌ای که خشک و بی‌آب است) بیش‌تر ایمان آوردم. مردم کارتن‌خواب و گداهای بسیار و فریب‌کارانی بیمار و مهاجرانی از کشورهای مختلف را دیدم ولی لذت خود را از «ژان کریستف» و «جان شیفته» کم نکردم و با دیدن عکس‌های «آلن دلون» و «سوفیا لورن»، بر دکه‌های کتاب‌فروشی بسیاری که در حاشیه‌ی «سِن» بود خاطرات سینمایی‌ام نیز زنده شد. گویا من برای لحظاتی با همه‌ی این مردم آشنا بودم. کنار معبد «نوتردام» گنجشک‌ها بر دستان من نشستند و باورم شد که گوژپشت «نوتردام»

است که با آن ظاهر زشت و آن درون زیبا ناقوس کلیسا را به صدا در می‌آورد و این همه جهانگرد که از همه جای جهان آمده بودند به دیدار او می‌روند.

کنار برج «ایفل» کودکانه ایستادم و وقتی کمی بالا رفتم خود را ۱۲ ساله دیدم. درموزه‌ی «لوور» و در کنار میدان آزادی همه‌ی فیلم‌ها و رمان‌های پاراتیزانی برایم دوره می‌شد.

در گوشه و کنار شهر همه جا بوی شادی بود و آهنگ‌های آرام و ملایم تا تند و شاد نواخته می‌شد. بوسه‌های فرانسوی را هم در برخورد عشاق دیدم.

بسیار چیزها دیدم که که باعث شد بارها دوباره کودک شوم و در کوچه باغ‌های انار کودکی و باغ‌های گیلان و بادام و سنجد از آذربایجان تا لرستان و خوزستان به دنبال خود باشم. عطر باران آن جا و پل‌های پر از خاطرات جنگ و صلح، شکست و پیروزی با مارش نظامی غربی و ایرانی در گوش من نواخته می‌شد. من خیس از باران پاریس، بوی خرم‌آباد و دورود و اهواز و تبریز و عجب‌شیر را حس می‌کردم. هر روز با کوله‌ای کوچک و مقداری بیسکویت، گوشه‌ای از شهر را درمی‌نوردیدم. دانشگاه «سوربن» هم، روزی قبله‌گاه من بود. این ساختمان قدیمی چه بزرگ مردان و زنانی را در خود راه داده و بر دانش و بینش آن‌ها افزوده بود.

این همه را گفتم تا در کنار دیدن کنسرت‌های خیابانی بسیار، به مردی سیاه‌پوست برسم که بر بلندای پله‌های کلیسایی ایستاده بود و گیتار می‌نواخت. جمعیت بسیاری با رنگ پوست و ملیت‌ها و نژادهای گوناگون نشسته و ایستاده بودند و به صدای گیتار و آواز او گوش می‌دادند. من هم به میان جمعیت کشیده شدم هر دو سه دقیقه یک‌جا

می ایستادم و باز جا به جا می شدم دلم می خواست در کنار همه‌ی این جماعت ایستاده باشم.

مرد بسیار لطیف می خواند و بسیار زیبا می نواخت. مدتی طولانی به صدای او گوش می دادم، انگلیسی می خواند، فرانسوی می خواند. ناگهان صدای او تبدیل به فریادی دلنواز شد:

I'm from Colombia, but all the world is my home.

و جمعیت هورا می کشیدند Olleh می گفتند و یا با وی هم صدا می شدند. کف می زدند و بعضی خود را در حالتی خلسه وار تکان می دادند. من هم با خود زمزمه کردم من اهل ایرانم اما گویا همه‌ی جهان خانه‌ی من است. چه عبارت انسان دوستانه‌ی زیبایی بود. باز با خودم تکرار می کردم که ناگهان پیر یوش، نیما یوشیج یادم آمد. او نیز کتابی به همین نام دارد. البته او ماجرایش چیز دیگری است که شاید جایی دیگر آن را شنیده باشید.

به هر حال من که در کوچه پس کوچه‌های شهر زیبای خرم‌آباد بزرگ شده‌ام، خود را هم دل با مردی سیاه با صدایی سبز و آبی دیدم، که جمعیتی با او هم‌نوا شده و یک‌دست می خوانند «همه جای دنیا خانه‌ی من است» به راستی چرا احساس شادی نکنم!؟

شما چه طور زندگی می کنید؟

سوز و سرماست. آذرماه و روز کوتاه و شب بلند و خیابان خلوت. حرف امروز و دیروز نیست. شاید ۲۰ سال است که از این ماجرا می گذرد اما برای من مثل دیروز است مثل همین دیشب است. کارم تمام شده، ساعت ۸/۵ است و از دفتر کارم بیرون می زنم، کلاه بافتنی ام را برمی دارم، کار دست های پر از بهار همسرم است. کلاهی که به همسرم بارها به شوخی گفته ام «عجب کلاهی سرم گذاشتی» و یا «تا حالا کسی نتوانسته بود سرم کلاه بگذارد».

بگذریم، کلاه را روی پیشانی ام می کشم تا سوز سرما سینوس هایم را نیازارد. عرض خیابان شمس آبادی را طی می کنم. دو دلی برای پیاده رفتن یا سوار شدن و دو دلی برای ایستادن یا دوبدن. وارد چهارباغ می شوم اتوبوسی از مقابل می آید عرض چهارباغ را طی می کنم. اتوبوس کمی پایین تر در ایستگاه می ایستد. دو دلی تمام شد می دوم و به اتوبوس می رسم در باز می شود.

اتوبوس شلوع است. یکی دو نفر به سختی از لای جمعیت عبور می کنند و پیاده می شوند. من هم به سختی سوار می شوم بوی گرما و نم و لابه لای آن بوی عرق بدن، حس خوبی است. ترکیبی از کار و استراحت و موفقیت و رسیدن به اتوبوس در این سرما. رعشه ای از سرما در ستون فقراتم بود که با سوار شدن، آن را از تنم تکاندم. کلاهم را بالا می زنم و بعد آن را مشت می کنم و درمی آورم. چه خوب رسیدم. اتوبوس را دوست

دارم، هم ارزان است و هم راحت.

زمستان و تابستان نه کمرم درد می‌گیرد و نه مجبورم خودم را مثل داخل تاکسی جمع کنم و پاهایم لای صندلی‌ها گیر کند. همه‌ی این افکار در چند ثانیه از ذهنم عبور می‌کند که یک‌باره دستی روی دستم می‌خورد:

- سلام آقای پدرام.

- سلام!

نگاه می‌کنم جوانی روبه‌رویم ایستاده. از مراجعین دفترم بوده با مشکلاتی ناشی از آرزوها و حسرت‌ها. بهیار است و اهل کرمان. یکی دو سال است اصفهان زندگی می‌کند. خنده‌ای همراه شرم پهنای صورتش را گرفته است.

- آقای پدرام شما هم سوار اتوبوس می‌شید؟

- خب بله، خیلی از اوقات.

- نه بابا!

- آره، خیلی سوار می‌شم هم خوب و هم راحتی.

پسر می‌خندد:

- بله..

من هم می‌خندم:

- آرزون هم که هست، ایستادن و نشستن هم داخلش راحت‌تره.

حرف دیگری نداریم. پسر چشم‌هایش را می‌دزدد. می‌خندد. من هم می‌خندم کمی متعجب و حیرت‌زده می‌نمایم. یکی دو ایستگاه بعد خداحافظی می‌کند و با کمی حفظ فاصله‌ی احترام‌آمیز از کنارم عبور می‌کند و پیاده می‌شود.

من فراموش می‌کنم چهارباغ را نگاه می‌کنم، فروشگاه‌های باز و بسته، بستنی‌های یخ زده‌ی در دست‌های یخ زده، زن و مرد و کودک‌هایی که با کلاه و بی‌کلاه مرا به یاد فرزندانم می‌اندازند. چند روز است که با بچه‌ها بیرون نیامده‌ایم. ترانه یک ساله است. نوید کلاس اول است و نیما وارد نوجوانی شده. افکار به سرعت از ذهنم می‌گذرند: در اولین فرصت بیاییم گشتی بزنیم. ۲-۳ ماه است که پدرم را از دست داده‌ام. کودکی‌هایم را مرور می‌کنم.

به خودم برمی‌گردم به میدان شهدا می‌رسم. پیاده می‌شوم، سوار تاکسی می‌شوم. خیابان کاوه، پل چمران پیاده می‌شوم. خانه گرم و پر از شیطنت و شادی تردیدآمیز. ترکیب اندوه و شادی. همسرم مراقب حال من است. بچه‌ها به مادر نگاه می‌کنند. من می‌خندم من شوخی می‌کنم، من زندگی می‌کنم.

فردا بیمارستان تا ساعت ۲ و اتوبوس سرویس، و دوباره راهی دفتر کارم در خیابان شمس آبادی می‌شوم. طبق معمول ۲۰ دقیقه مانده به ساعت ۳ می‌رسم. باید منتظر باشم تا خانم منشی بیاید. هنوز کلیدی از مطب ندارم.

- سلام!

نگاه می‌کنم آقای دیشبی است. بهیار جوانی که در اتوبوس دیدم.

- سلام حال شما؟

منشی می‌رسد در را باز می‌کند جوان داخل می‌شود.

- نوبت دارید؟

- بله داریم. تا ۳/۵ به کسی نوبت ندادیم.

می‌نشینند. نگاه می‌کند شرم و لبخند، تعجب و تردید در صورتش و

- در حرکت دست و کلاهش موج می‌زند. چند بار مراجعه داشته شکایت از اوضاع. از بی‌سر و سامانی، از آرزوهای بلند.
- «دست ما کوتاه و خرما بر نخیل»
- سرانجام سر حرف را باز می‌کنم:
- خُب بفرمایید.
 - راستش دیشب تا دیر وقت خوابم نبرد.
 - چرا؟ مشکلی پیش اومده؟
 - نه نه، اینکه دیدم شما هم سوار اتوبوس می‌شید، شما هم کلاه بافتنی سرتون می‌کنید. راستش باورم نمی‌شد که شما....
 - من چی؟
 - که شما هم سوار اتوبوس بشید....
- مرد جوان از حدس‌هایش گفت از اینکه این روان‌شناس اگر روزها ماشین نمی‌آورد، حتماً خانه‌اش در بهترین نقطه‌ی شهر در اطراف همان دفتر کارش است. اگر شب‌ها دیر می‌رود به خاطر این است که یا راهش نزدیک است و یا ماشینش در پارکینگ.
- گفت می‌پنداشته که از سر سیری حرف می‌زنم. نتوانسته بود باور کند که شادی در داشتن نیست و آرامش در بی‌دردی نیست. خنده‌های مرا ناشی از بی‌نیازی مالی می‌دانست.
- نمی‌خواستم برایش ادای فیلسوفانه در بیاورم کمی حرف زدیم و گفت:
- امروز اولین جلسه‌ی واقعی خودشناسی من بود و به قول شما تا حالا مقاومت می‌کردم.